

نویسنده: ریمانه آب‌شاهی

تصویرگر: زهره یاری

زنبوری که راهش را گم کرد

را توی هوا تکان داد. ناگهان پایش توی سینی رفت و ویژ... سُر خورد. تلو تلو خوران این‌ور کی آن‌ور کی شد. زنبور بیشتر ترسید و تق به دیوار خورد. برگشت و تالاپ به پرده خورد. سهیل دوید و پرده را کنار زد. زنبور ویز و ویز... از لای پنجره بیرون رفت.

سهیل با هیجان گفت: «ممکن بود نیشمان بزند!» پدر بزرگ قهقهه‌ای زد و گفت: «او یک زنبور عسل کوچولو بود که راهش را گم کرده بود. می‌دانی نوه‌ی گلم، زنبور عسل فقط زمان خطر برای دفاع از خودش نیش می‌زند. او بعد از نیش زدن از دنیا می‌رود. به همین خاطر هرگز بی‌دلیل نیش نمی‌زند». سهیل نفس راحتی کشید. سر سفره نشست. لپش را از نیمرو پر کرد و گفت: «زنبور کوچولوی نازنازی! یاد گرفتم پدر بزرگ».

پدر بزرگ با تخم‌غازها نیمرویی خوش‌مزه درست کرد؛ جیلیز زز... بیلیز زز... سهیل بالا پرید و گفت: «هورا!» آن‌ها باهم صبحانه می‌خوردند که یک‌دفعه یک زنبور طلایی به اتاق آمد؛ ویز زز ویز زز...

سهیل تندی از جایش پرید و جیغ کشید. زنبور این طرف پرید و آن طرف پرید. سهیل دوید، فریاد زد: «کمک». پدر بزرگ بلند گفت: «زنبور اشتباهی وارد اتاق شده، باید کمکش کنیم». بعد فوری در را باز کرد. اما زنبور ترسیده بود و گیج‌ولی می‌جولی‌هی دور خودش می‌چرخید. پدر بزرگ هر دو دستش را باز کرد، سعی کرد راه خروج را به زنبور نشان دهد. همان‌طور که تلاش می‌کرد، بلند گفت: «سهیل، زنبور را به طرف در هدایت کن». سهیل بالا و پایین پرید و دست‌هایش

قصه‌های
کودک

شماره ۶۵

تابان

۱۴۰۱

داستان

بخوانیم